

به خواننده کتاب زبور

می شود پرده چشمم پر کاهی گاهی دیده ام هر دو جهان را به نگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و درازست ولی طی شود جاده صد ساله به آبی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید زدست دولتی هست که یابی سر رای گاهی

حصه اول

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم
سخنی تلفته می را چه قلندرانه گفتم

دعا

یارب درون سینہ دل با خبر بده
این بندہ را کہ با نفس دیگران نزیت
سیلم ، مرا بجوی تک مایہ نی میچ
سازی اگر حریف یم بکیران مرا
شاہین من بصید پلنگان گذشتی
رہتم کہ طایران حرم را کنم شکار

خاکم بہ نور نعمۃ داؤد بر فروز

ہر ذرہ مرا پر و بال شرر بده



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿۱﴾

”عشق شور آگیز را هر جاده در کوی تو برد“ ”بر تلاش خود چه مینا زد که ره سوی تو برد“

﴿۲﴾

درون سینه ما سوز آرزو ز کجاست؟ سیو ز ماست ولی باده در سیو ز کجاست؟
گرفتم اینک جهان خاک و ماکف خاکیم به ذره ذره ما درد جستجو ز کجاست؟
نگاه ما به گریبان کبکشان افتد جنون ما ز کجا شور های و هو ز کجاست؟

﴿۳﴾

غزل سرای و نواهای رفته باز آور به این فسرده دلان حرف دل نواز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کدیس را هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
ز باده نی که بخاک من آتشی آمیخت پیاله نی بجوانان نو نیاز آور
نی که دل ز نوازش بسینه می رقصد مئی که شیشه جان را دهد گداز آور
به نیستان عجم باد صجدم تیز است شراره نی که فرو می چکد ز ساز آور

﴿۴﴾

ایک ز من فزوده نی گرمی آه و ناله را زنده کن از صدای من خاک هزار ساله را

مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
تو بکیمین چه خفته ای صید کن این غزاله را
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

﴿۵﴾

ز نزدیک تر از جانی با خوی کم آمیزی
در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی
تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
این طره پیمان را در گردنم آویزی
این چیت که چون شبنم بر سینه من ریزی

﴿۶﴾

به نظاره جمالی چو ستاره دیده بازم
تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم

با دل ما چپا کنی تو که باده حیات
غنچه دل گرفته را از نفسم گره گشای
می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری
خواجۀ من نگاه دار آبروی گدای خویش

از مشت غبار ما صد ناله بر انگیزی
در موج صبا پنجان دزدیده باغ آئی
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه انسانه
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری
من بنده بی قیدم شاید که گریزم باز
جز ناله نمی دادم کویند غزل خوانم

من اگر چه تیره خاکم دلکلیت برگ و سازم
بهوای زخمه تو همه ناله خنوشم

می نهد بدست کس عشق زمام خویش را
تا بحرم شاختم راه و مقام خویش را
آنگاه خلوت قفس گفت پیام خویش را

﴿۹﴾

بخاشاکم شرار افتاده باد صدم تیز است
خراشد سینه کهسار و پاک از خون پرویز است
ز معشوتان نگه کاری تر از حرف دلاویز است
تهی پیانه بزم ترا پیانه لبریز است
نسیمش تیز تر می سازد و شبنم غلط ریز است
مرا آن غمزه می باید که بیباک است و خوزیز است
خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است
برهن زاده کی رمز آشنای روم و تبریز است

﴿۱۰﴾

چه گنه اگر تراشم صحنی ز سنگ خاره

دوش به راهبر زند ، راه یگانه طی کند
نال به آستان دیر بیخبرانه می زدم
تافلده بهار را طایر پیش رس نگر

نوی من از آن پرسوز و بیباک و غم انگیز است
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه تی دارد
مرا در دل خلید این نکتہ از مرد ادا دانی
به بالیم بیا ، یکدم نشین ، کز درد مجوری
به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن
نشین هر دور در آب و گل لیکن چه راز است این
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

دل دیده تی که دارم همه لذت نظاره

تو به جلوه در نقابی که نگاه بر نتابی
چه شود اگر خرامی به سرای کاروانی
غزلی زدم که شاید به نوا قرارم آید
دل زنده نی که دادی به حجاب در نسازد
همه پاره دلم را ز سرور او نصیبی
گلشد سفینه کس به یی بلند موجه
به شکوه بی نیازی ز خدایگان گذشتم



مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره
که متاع ناروانش دکلی است پاره پاره
تب شعله کم نگردد ز گسستن شراره
نگاهی بده که بیند شری بنگ خاره
غم خود چسان نهادی به دل هزار پاره
خطری که عشق بیند بسلامت کناره
صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

گرچه شایین خرد بر سر پروازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بکشاید
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
گرچه صد گونه بعد سوز مرا سوخته اند
مُرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
شعله سینه من خانه فروز است ولی

اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست
هست و در حوصله زمزمه پروازی هست
وای آن بنده که در سینه او رازی هست
ای خوشالذات آن سوز که هم سازی هست
این دل زنده و ما، کار خدا سازی هست
شعله نی هست که هم خانه بر اندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکلم در کنارم دگی شوخ و نظر بازی هست
﴿۱۲﴾

این جهان چوست صنم خانه پندار من است همه آفاق که گیرم به نگاهی او را
هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
آن جهانی که درو کاشته را می دروند ساز تقدیریم و صد نغمه پنهان دارم
ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست

﴿۱۳﴾

نصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین اشک چکیده ام بین هم به نگاه خود نگر
چهره گشا ، غزل سراء ، باده بیار این چنین باد بهار را بگو پے به خیال من برد
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین زاده باغ و راغ را از نفسم طراوتی
وادی و دشت را دهن نقش و نگار این چنین در چمن تو زبستم با گل و خار این چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای
 دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
 روشن و نار خویش را گیر عیار این چنین
 من بکسور تو رسم روز شمار این چنین
 کس نسرود در چمن نغمهٔ پار این چنین

﴿۱۴﴾

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا
 تپید عشق و درین کشت نا بسامانی
 چه عقده با که مقام رضا گشود مرا
 هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
 ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
 جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت
 شرارهٔ دگی داد و آزمود مرا
 کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا
 پیاله گیرز دتم که رفت کار از دست

﴿۱۵﴾

خیز و بجاک تشنهٔ بی بادهٔ زندگی نشان
 میکند تهی سبو حلقهٔ خود فرامشان
 آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان
 مدرسسه بلند باگ بزم نرسده آتشان
 زانکه درون سینه با دل بدنی است بی نشان
 فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام
 عقل بحیله می برد، عشق برد کشان کشان
 هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان

عشق ز پا در آورد نیمه شش جہات را دست دراز می کند تا بہ طناب کہکشان

﴿۱۶﴾

تو باین گمان کہ شاید سر آستانہ دارم
شرر پریدہ رگم مگذّر ز جلوہ من
کلّم دگر نگاہی بہ رہی کہ طی نمودم
یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من
شرری نشان ولیکن شرری کہ وانوزد
”بہ امید اینکه روزی بہ شکار خوابی آمد“
تو اگر کرم نمائی بمعاشران بچشم

بہ طواف خانہ کاری بخدای خانہ دارم
کہ بتاب یک دو آنی تب جاودانہ دارم
بہ سُرّاخ صبح فردا روش زمانہ دارم
نہ غم سفینہ دارم نہ سر کرانہ دارم
کہ ہنوز نو نیازم غم آشیانہ دارم
ز کمند شہریاران رم آہوانہ دارم
دو سہ جام دلفروزی ز می شبانہ دارم

﴿۱۷﴾

نظر بہ راہ نشینان سوارہ می گذرد
بہ دیگران چہ سخن گسترم ز جلوہ دوست
رہی بہ منزل آن ماہ سخت دشوار است
ز پردہ بندی گردون چہ جای نومیدیت

مرا بگیر کہ کارم ز چارہ می گذرد
بیک نگاہ مثال شرارہ می گذرد
چنانکہ عشق بدوش ستارہ می گذرد
کہ ناوک نظر ما ز خارہ می گذرد

یہی است شبنم ما کہکشان کنارہ اوست
 خلوتش چو رسیدی نظر بہ او مگشا
 من از فراق چہ نالم کہ از ہجوم سرشک
 یک شکستن موج از کنارہ می گذرد
 کہ آن دی است کہ کار از نظارہ می گذرد
 ز راہ دیدہ دلم پارہ پارہ سے گذرد

﴿۱۸﴾

بر عقل فلک پیا ترکانہ شبنون بہ
 دی مچہ تی با من اسرار محبت گفت
 آن فقر کہ بی تیغی صد کشور دل گیرد
 در دیر مغان آئی مضمون بلند آور
 در جوی روان ما بی منت طوفانی
 سیلی کہ تو آوردی در شہر نمی گنجد
 اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
 یک ذرہ درد دل از علم فلاطون بہ
 اشکی کہ فرو خوردی از بادہ گلگون بہ
 از شوکت دارا بہ از نتر فریدون بہ
 در خانقہ صوفی انسانہ و انسون بہ
 یک موج اگر خیزد آن موج ز جیون بہ
 این خانہ بر اندازی در خلوت ہامون بہ
 سودا بدماغش زد از مدرسہ بیرون بہ

آرزو

﴿۱۹﴾

یا مسلمان را مدہ فرمان کہ جان بر کف بنہ
 یا درین فرسودہ پیکر تازہ جانی آفرین

یا چنان کن یا چنین

یا برهن را بفرما نو خداوندی تراش یا خود اندر سینه زتاریان خلوت گزین

یا چنان کن یا چنین

یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین

یا چنان کن یا چنین

یا جهانی تازه نی یا امتحانی تازه نی می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین

یا چنان کن یا چنین

نقر بخشی ؟ باشکوه خسرو پرویز بخش یا عطا فرما خرد با نطرت روح الامین

یا چنان کن یا چنین

یا بگش در سینه من آرزوی انقلاب یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین



عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست
لکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه می دانم خیال منزل ایجاد من است
در سفر از پانشتن همت مردانه نیست

هر زمان یک تازه جولانگاه میخواهم ازو
با چنین زور جنون پاس گریبان دآشتم
تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست
در جنون از خود زلفتن کار هر دیوانه نیست

﴿۲۱﴾

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو
سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت
راه چو مار مے گزدگر نرم بسوی تو
تا شری به او نند ز آتش آرزوی تو
هم به نگاه نارسا پرده کشم بروی تو
عقل و دل نظر همه گم شدگان کوی تو
خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو
من بتلاش تو روم یا به تلاش خود روم
از چمن تو رسته ام قطره شبنمی بخش

﴿۲۲﴾

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
ندیی کو که در جامش فرو ریزم می باقی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
غلط کردی که در جام نکلندی سوز مشتاقی
جهان را تیره تر سازد چه مشائی چه اشراقی
خرد نالان که ما عندی بتریاق و لا راقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش
مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را

چه ملایکی چه درویشی چه سلطانی چه درباری
ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
فروغ کاری جوید به سالتی و زرائی
لگنم خوار تر گردد چو افزایش به براقی

﴿۲۳﴾

ساقیا بر جگرم شعله نمناک انداز
او بیک دانه گندم به زمینم انداخت
دگر آشوب قیامت به کف خاک انداز
عشق را باده مرد افکن و پُرزور بده
تو بیک جرعه آب آنسوی افلاک انداز
حکمت و فلسفه کرد است گران خیز مرا
لا ی این باده به پیمانه ادراک انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید
چاره کار به آن غمزه چالاک انداز
همه را بی خبر از گردش افلاک انداز
بزم در کشکش بیم و امید است هنوز
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل

﴿۲۴﴾

از آن آبی که در من لاله کارد سائینی ده
ز بینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریکست
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده
چو خس از موج هر بادی که می آید ز جانم
سفر ورزیده خود را نگاه راه بینی ده
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده

بجام آرزوها بود و نابود شرر دارد
ششم را کوهی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه نئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چتیم کرده نئی لوح جبینی ده

﴿۲۵﴾

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک میآیم
گدای معنی پاکم تهی ادراک می آیم
گهی رسم و ره فرزائی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاک میآیم
گهی پیچید جهان بر من گهی من بر جهان پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک میآیم
نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و مولا بسی غمناک می آیم
رسد وقتی که خاصان ترا با من نندکاری
که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم

﴿۲۶﴾

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
متاع طاقت خود را ترازویی بر افروزد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می خواهد
غبار راه و با تقدیر بزدان داوری کرده
گهی با حق درآمیزد گهی با حق درآویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خبیری کرده
باین بی رنگی جوهر ازو نیرنگ می ریزد
کلیسی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده

نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی می رسد این راه پپای تن آسانی هزاران سال منزل در مقام آزی کرده

﴿۲۷﴾

ز شاعر ناله مستانه در محشر چه می خواهی تو خود هنگامه نی هنگامه دیگر چه میخوانی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را ز چاک سینه ام دریا طلب کوهر چه میخوانی
نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید دلی آورده ام دیگر ازین کافر چه می خواهی

﴿۲۸﴾

نه در اندیشه من کار زار کفر و ایمانی نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یا بے پریشان جلوه نی چون مابتاب اندر بیابانی

﴿۲۹﴾

مرغ خوش لجه و شاهین شکاری از تست زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان سیر این ماه بشب کونه عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه بلب گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد لاله از تست و نم ابر بهاری از تست

نقش پرداز توئی ما تلم انشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله با داشتم از دل به زبانه نرسید مهر و بی مهری و عیاری و یاری از تست

﴿۳۰﴾

خوشتر ز هزار پارسائی گامی به طریق آشنائی
در سینه من دی بیاسای از محنت و کلفت خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن ما نیم کجا و تو کجائی
آن چشمک محرمانه یاد آر تا کی به تغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت با من در ساز به داغ نارسائی
خوش گفت ولی حرام کردند در مذهب عاشقان جدائی
پیش تو نخاده ام دل خویش شاید که تو این گره گشائی

﴿۳۱﴾

بر جهان دل من باختمش را نگرید کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست با هزار آینه پروانختمش را نگرید
آنکه یکدست برد ملک سلیمانی چند با فقیران دو جهان باختمش را نگرید

آنگاه شبنون بدل و دیده دانایان ریخت پیش نادان سپر انداختنش را نمگرد

﴿۳۲﴾

مرا براه طلب بار در گل است هنوز
کجا ست برق نگاهی که خانمان سوزد
یکی سفینه این خام را به طوفان ده
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد
کسی که از دو جهان خویش را برون شناخت
نگاه شوق تسلی به جلوه نمی نشود
حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

﴿۳۳﴾

زستان را سرآمد روزگاران
گلان را رنگ و نم بخشد هوای
چراغ لاله اندر دشت و صحرا
دلم انسرده تر در صحبت گل
نواها زنده شد در شاخساران
که می آید ز طرف جوئیاران
شود روشن تر از باد بهاران
گریزد این غزال از مرغزاران

دی آسوده با درد و غم خویش دی نالان چو جوی کوهساران
ز بیم اینکه ذوقش کم نگردد حال دل با رازداران

﴿۳۴﴾

هوای خانه و منزل ندارم سر راهم غریب هر دیارم
سحر می گفت خاکستر صبا را "نفسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرنگ ، پریشانم نگردان ز سوز کاروانه یادگارم"
ز چشمم اشک چون شبنم فرو ریخت که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی که جوی روزگار از چشمه سارم
ازل تاب و تب پیشدیه من ابد از ذوق و شوق انتظام
میندیش از کف خاکی میندیش بجان تو که من پایان ندارم

﴿۳۵﴾

از چشم ساقی مست شرابم بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تر از بی حجابی پیتم نه پیتم در پیچ و تابم
چون رشته شمع آتش بگیرد از زخمه من تار رُبابم

از من برون نیست منزلگه من من بی نصیم ، رای نیام
تا آفتابی خیزد ز خاور مانند انجم بستند خوام

﴿۳۶﴾

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی تو به طلعت آفتابی سزد اینک بی حجابی
تو بدرد من رسیدی بصمیم آرمیدی ز نگاه من رمیدی به چنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران تو قرار بیقراران تو دواى دل فگارن مگر اینک دیریابی
غم و عشق و لذت او اثر دو کونه دارد گه سوز و دردمندی گه مستی و خرابی
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی دل من کجا که او را بکنار من نیابی
به جلال تو که در دل دگر آرزو ندارم بجز این دعا که بخشی به کبوتران عقابے

﴿۳۷﴾

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر که من شاید نخستین آدم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی نشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را

عجم را داده ئی هنگامه بزم جمی دیگر

﴿۳۸﴾

بجهان دردمندان تو بگو چه کار داری
چه خبر ترا ز اشکی که فرو چکد ز چشمی
تب و تاب ما شناسی دل بی قرار داری
تو ببرگ گل ز شبنم در شاهوار داری
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شارد
دم مستعار داری غم روزگار داری

﴿۳۹﴾

اگر نظاره از خود رفتی آرد حجاب اولی
سخن بی پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی
نگاه بی ادب زد رخنه با در چرخ بینائی
چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی با
تغییر با من این سودا بها از بس گران خواهی
که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی
دگر عالم بنا کن گر جانی در میان خواهی
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
زنوری سجده میخوانی ز خاک بیش از آن خواهی
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

﴿۴۰﴾

نور تو وانمود سپید و سیاه را
تو در هوای آنکه نگه آشای اوست
دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آندل که مستی های او از باده خولیش است
 بده آندل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
 مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش
 نگرود زندگانی خسته از کار جهان گیری
 بگیر آندل که از خود رفته و بیگانه اندیش است
 بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
 جگر دوزی چمی آید از آن تیری که در کیش است
 جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاکی برگ و سازم برهی نشاتم او را
 چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش
 دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
 می عشق و مستی او نرود برون ز خوم
 تو به لوح ساده من همه مدعا نوشتی
 بجزور تو اگر کس غزلی ز من سراید
 به امید اینکه روزی بفلک رسانم او را
 ندیده هیچ خاری که بدل نشاتم او را
 به همان نفس بگیرم که فرو نشاتم او را
 که دل آچنان ندادم که دگر ستانم او را
 دگر آچنان ادب کن که غلط نخوانم او را
 چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را

این جام جهان بنم روشن تر ازین بادا
 در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا
 این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا
 تلخی که فرو ریزد گردون به سفال من

﴿۲۴﴾

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی
از نهانخانه دل خوش غزلی می خیزد
شوق اگر زنده جاوید نباشد عجب است
تخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
هست در سینه من آنچه بکس نتوان گفت
سر شاخی همه گویم به نفس نتوان گفت
که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت

﴿۲۵﴾

یاد ایامی که خوردم باده با با چنگ و نی
در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
بیو جان من چو آن سازی که تارش در گسست
آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست؟
زنده کن باز آن حجت را که از نیروی او
دوستان خرم که بر منزل رسید آواره نی
جام می در دست من بینای می در دست وی
ورنای فرودین انزده تر گردد ز دی
در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی
یک چمن گل یک نستان ناله یک فغان می
بور یای ره نشینی در نند با تحت کی
من پریشان جاده های علم و دانش کرده طی

﴿۲۶﴾

انجم بگریبان ریخت این دیده تر ما را
هر چند زمین سائیم برتر ز ثیانییم
بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
دانی که نمی نبید عمری چو شرر ما را

شام و سحر عالم از گردش ما خیزد
این شیشهٔ گردون را از باده تهی کردیم
دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را
این کاسه مشو ساقی بینای دگر ما را
این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

﴿۴۷﴾

خاور که آسمان بکمند خیال اوست
در تیره خاک اوتب و تاب حیات نیست
از خویشتن گسته و بی سوز آرزوست
بتخانه و حرم همه انزده آتشی
جولان موج را نگران از کنار جوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد تجود
پیر مغان شراب هوا خورده در سببوست
گرنده تر ز چرخ و رباینده تر ز مرگ
بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
از دست او به دهن ما چاک بی رفوست
خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت
عیار و بی مدار و کلان کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
عالم تمام مُرده و بی ذوق جججوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

﴿۴۸﴾

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را

با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
 عشق فریب می دهد جان امیدوار را
 باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
 تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
 عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

از تو درون سینه ام برق تجلّی که من
 ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد
 تا بفرغ خاطری نعمه تازه کی زخم
 طبع بلند داده کی بند ز پای من کشای
 تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست

﴿۳۹﴾

جوی است نالان در کوهساران
 ناپایدارے با پایداران
 نی راز داران نی نغمگساران
 این جویباران این آبشاران
 بانگ هزاران در شاخساران
 آن داغ کم سوخت در لاله زاران
 تلخی که سازد با بیقراران

جانم در آویخت با روزگاران
 پیدا ستیزد پنهان ستیزد
 این کوه و صحرا این دشت و دریا
 بیگانه شوق بیگانه شوق
 فریاد بے سوز فریاد بی سوز
 داغی که سوزد در سینه من
 محفل ندارد ساقی ندارد

﴿۵۰﴾

به تسلی که دادی گدازت کار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شاری او
ضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی
مه و انجم از تو دارد گله با شنیده باشی
بتو باز می سپارم دل بیقرار خود را
که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بکناره برکنندی در آبدار خود را
که بخاک تیره ما زده ای شرار خود را
که اگر پاپیش انند نبرد شکار خود را

﴿۵۱﴾

بحرفی می توان گفتن تمنای جهانی را
ز مشتاتان اگر تاب سخن بردی میدانی
کجا نوری که غیر از تصادی چیزی نمیداند
اگر یک ذره کم گردد ز انگیز وجود من
من ای دریای بی پایان بوج تو در افتادم
از آن معنی که چون شبم بجان من فرو ریزی

من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
محبت می کند کویا نگاه بی زبانی را
کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
نه کوه آرزو دارم نه می جویم کرانی را
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

﴿۵۲﴾

چند بروی خودکشی پرده صبح و شام را
چهره گشا تمام کن جلوه ناتمام را

پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
تو نم شنمی بده لاله تشنه کام را
طایر زیرکے برد دانہ زیر دام را
سوی قطار می کشم ناتہ بی زمام را
خود تو بگو کجا برم ہم نفسان خام را

﴿۵۳﴾

مثال بحر خروشم و درکنار خودیم
بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
مپرس صیرفیان را کہ ما عیار خودیم
فقیر راه نشینیم و شہریار خودیم
کرا خبر کہ توئی یا کہ ما دُچار خودیم
کہ ما بہ رھگذر تو در انتظار خودیم

﴿۵۴﴾

غم دل غمگفته بہتر ہمہ کس جگر ندارد

سوز و گداز حالتی است بادہ زمن طلب کنی
من بسرود زندگی آتش او فرودہ ام
عقل ورق ورق بگشت عشق بہ نکتہ کی رسید
نغمہ کجا و من کجا ساز سخن بہانہ ایست
وقت برہنہ گفتن است من بہ کنایہ گفتہ ام

نفس شمار بہ پیچاک روزگار خودیم
اگرچہ سطوت دریا امان بکس نہد
ز جوہری کہ نہان است در طبیعت ما
نہ از خرابہ ما کس خراج می خواہد
درون سینہ ما دیگری چہ بوالہی است
گشای پردہ ز تقدیر آدم خاکی

بہ نغان نہ لب گشودم کہ نغان اثر ندارد

مگر اینکه کس ز راز من و تو خبر ندارد
نفسی نگاه دارد، نفسی دیگر ندارد
مگر آشنان گذشتی که نگه خبر ندارد
بتومی سپارم او را که جهان نظر ندارد
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

﴿۵۵﴾

کس چه داند که چنان ۴۴مهمه راه آمده ایم
شرمسار از اثر ناله و آه آمده ایم
بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده ایم
اندرین معرکه بی خیل و سپاه آمده ایم
در حضور تو دُعا گفته براه آمده ایم

﴿۵۶﴾

ذره‌ئی در خود فرو چسبید بیابانی مگر
آفتاب خویش را زیر گریبانی مگر

چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
چه ندیدی است اینجا که شرر جهان ما را
تو ز راه دیده ما به ضمیر ما گذشتی
کس ازین ننگین شناسان گذشت بر نگینم
قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را

ما که هتده تر از پرتو ماه آمده ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی
پرده از چهره بر آنگن که چو خورشید سحر
عزم ما را به یقین پخته ترک ساز که ما
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند

ای خدای مهربان و مه خاک پریشانی مگر
حسن بی پایان درون سینه خلوت گرفت

بر دل آدم زدی عشق بلا انگیز را آتش خود را به آغوش نیتانی نگر
شوید از دامان هستی دامهای کهنه را سخت کوشیهای این آلوده دامانی نگر
خاک ما خیزد که سازد آسمان دیگری
ذره ناچیز و تعمیر بیابانی نگر



حصہ دوم

”شاخ نھال سدرہ کی خار و خس چھن مشو“
”منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو“



دو عالم را توان دیدن بهیمنائی که من دارم
دگر دیوانه نی آید که در شهر افکنند هوئی
مخور نادان غم از تاریکی شبها که میآید
ندیم خویش میسازی مرا لیکن از آن مژسم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دو صد پنگامهٔ نیزد ز سودائی که من دارم
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿۱﴾

بر نیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم به سجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه هستی بود از شوخی آب و گل درگفت و شنود آمد

﴿۲﴾

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند
چه جلوه باست که دیدند در کف خاکی تقا بجانب افلاک سوی ما نگرند

﴿۳﴾

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن
بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد
اگر ز میکه من پیاله نی گیری
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد
چسان به سینه چراغی فروختی اقبال
به خویش آنچه توانی به ما توانی کرد

﴿۴﴾

اگر به بحر محبت کرانه می خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند
هزار شعله دهی یک زبانه میخوایی
کیه به دامن مردان آشنا آویز
تو در نضای چمن آشیانه میخوایی
جنون نداری و هونی نکنده نی در شهر
ز یار اگر نگه محرمانه می خواهی
سبب شکستی و بزم شبانه می خواهی
تو هم به عشوه گری کوش و دلبری آموز
اگر ز ما غزل عاشقانه می خواهی



چه تاصدی که وجودش تمام پیغام است
 درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
 بهوش باش که صیاد ما کهن دام است
 بلند نامی او از بلندی بام است
 که زندگی به شکست طلسم یام است
 خوش است آه و نغان تا نگاه ناکام است
 که فتنه دگری در ضمیر یام است

زمانه تاصد طیار آن دلآرام است
 گمان مبر که نصیب تو نیست جلوه دوست
 گرفتیم این که چو شاهین بلند پروازی
 به اوج مشت غباری کجا رسد جبریل
 تو از شمار نفس زنده کی نمیدانی
 ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
 من از بلال و چلیپا دگر نیندیشم



نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
 سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
 سخن مثال گهر بر کشید و آسان گفت
 عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
 که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
 به لاله قطره شبنم رسید و پنهان گفت

دگر ز ساده دلپهای یار نتوان گفت
 زبان اگرچه دلیر است و مدعا شیرین
 خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود
 خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
 غممین مشو که جهان راز خود برون ندهد
 پیام شوق که من بی حجاب می گویم

گر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

﴿۷﴾

خرد از ذوق نگه گرم تماشا بود است این که جوینده و یابنده هر موجود است
جلوه پاک طلب از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیرنگه آلود است

﴿۸﴾

غلام زنده دلانم که عاشق سره اند نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
به آن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است عیار مسجد و میخانه و صنم کده اند
نگاه از مه و پروین بلند تر دارند که آشیان بگریبان کبکشان نمهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی خلوت اند ولی آنچه آنان که با همه اند
پچشم کم مگر عاشقان صادق را که این شکسته بهلیان متاع تانله اند
به بندگان خط آزادی رقم کردند چنانکه شیخ و برهنه شبان بی رمه اند
پیاله گیر که می را حال می گویند حدیث اگر چه غریب است راویان ثقة اند

﴿۹﴾

لاله این چمن آلوده رنگ است هنوز سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
ای بسالصل که اندر دل سنگ است هنوز
چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

﴿۱۰﴾

کار حق گاه به شمشیر و سان نیز کنند
عاشقان بنده حال اندو چنان نیر کنند
و ز همان آب و گل ایجاد جهان نیر کنند
این چه قومی است که سودا بزبان نیر کنند
بجی نیست که با کوه گران نیر کنند
گاه ارزان بفروشد و گران نیر کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی آه و نغان نیر کنند

فتنه کی را که دو صد فتنه با آغوشش بود
ای که آسوده نشینی لب ساحل بر نیز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
نقش پرداز جهان چون بجنوم نگریت

تکیه بر حجت و اعجاز و بیان نیز کنند
گاه باشد که ته خرق زره می پوشند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
همه سرمایه خود را به نگاهی بدهند
آنچه از موج هوا با پرکاهی کردند
عشق مانند متاعی است به بازار حیات

﴿۱۱﴾

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش
بقصد صید پنگ از چمن سرا برنیز
ترا که گفت که بنشین و پا بدان کش
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
ستاره را از فلک گیر و در گریبان کش
بدرد خویش مگر زهر ما بدرمان کش

﴿۱۲﴾

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون
من به سیمای غلامان نر سلطان دیده ام
کاروان زین وادی دور و دراز آید برون
شعله محمود از خاک ایاز آید برون
تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون
نال با کز سینه اجل نیاز آید برون
نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

﴿۱۳﴾

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی
دل بی نیازی که در سینه دارم
مسلمانم از گُل نسازم الهی
گدارا دهد شیوه پادشاهی
فرو ریزم او را به برگ گیاهی
ز گردون نند آنچه بر لاله من

چو پروین فرو ناید اندیشهٔ من
 اگر آفتابی سوی من خرد
 به آن آب و تابی که نطرت بخشد
 ره و رسم فرمانزویان شناسم
 به در یوزهٔ پرتو مهر و ماهی
 به شونے بگردانم او را ز راهی
 درخشم چو برقی به امیر سیاهی
 خزان بر سر بام و یوسف بچاهی

﴿۱۴﴾

با نغمه درویشی در ساز و دمام زن
 گفتند جهان ما آیا بتومی سازد
 در میکده با دیدم شلسته حریفی نیست
 ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
 تو سوز درون او ، تو گرے خون او
 عقل است چراغ تو در را بگذاری نه
 لخت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
 چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
 گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
 با رستم دستان زن با مغچه با کم زن
 این داغ جگر تابی بر سینه آدم زن
 باور کنی چاک در پیکر عالم زن
 عشق است ایغ تو با بندهٔ محرم زن
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

﴿۱۵﴾

هوس هنوز تماشا گر جهانداری است
 دگر چه فتنه پس پرده های زنگاری است

بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است
 که در قبیلۀ ما حیدری ز کزاری است
 گشای چشم که این خواب خواب بیداری است
 یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
 خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
 گران متاع و چه ارزان ز کند بازاری است



نگاه او بتماشای این کف خاک است
 قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاک است
 به ناله نئی که ز آرایش نفس پاک است
 خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است
 هنوز منتظر جلوۀ کف خاک است
 که نغچه سر بگریبان و گل عرفناک است

زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل
 امیر تانله نئی سخت کوش و پیهم کوش
 تو چشم بستنی و گفتمی که این جهان خواب است
 خلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
 پیید یک دم و کردند زیب فتراکش
 باغ و راغ گهر های نغمه می پاشم

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است
 گمان مبر که بیک شیوه عشق می بازند
 حدیث شوق ادا میتوان خلوت دوست
 توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
 گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت
 درین چمن که سرود است و این نواز کجاست

عجم که زنده کند رود عاشقانه کجاست
 نغان که کس نشناسد می جوانه کجاست
 کسی که سازد و وا سوزد آشیانه کجاست
 دلے که دید به انداز محرمانه کجاست
 کرانه می جلی ؟ بی خبر کرانه کجاست
 دگر گوی که آن باده مغانه کجاست
 ز دیر و زود گذشتی دگر زمانه کجاست
 عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست
 بزیر خرتقه پیران سبوا چه خالی است
 درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد
 هزار تانله بیگانه وار دید و گذشت
 چو موج خیز و به یم جاودانه می آویز
 بیا که در رگ تاک تو خون تازه دوید
 بیک نورد فرو بیچ روزگاران را

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز
 اندر دمک غنچه خزیدن دگر آموز
 موینبه به بر کردی و بی ذوق تپیدی
 در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
 کافر دل آواره دگر باره به او بند
 بر خویش گشا دیده و از غیر فروبند

دیدن دگرآموز و ندیدن دگرآموز

دم چیت پیام است شنیدی نشیدی در خاک تو یک جلوه عام است ندیدی

دیدن دگرآموز شنیدن دگرآموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم

ای مرغ سرانیز و پریدن دگرآموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است بکای نفروشند

باخون دل خویش خریدن دگرآموز

نالیدی و تقدیر همان است که بود است آن حلقه زنجیر همان است که بود است

نومیدمشوناله کشیدن دگرآموز

وا سوخته کی یک شرر از داغ جگر گیر یک چند بخود پیچ و نیتان همه در گیر

چون شعله بخاشاک دویدن دگرآموز

﴿۱۹﴾

ای غنچه خوابیده چو نرگس مگران نیز کاشانه ما رفت بتاراج غمان نیز

از ناله مرغ چمن از بانگ اذان نیز از گرمی هنگامه آتش نفسان نیز

از خواب گران خواب گران خواب گران نیز

از خواب گران نیز

خورشید که پیرایه بسیمای سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل تانله با رخت سفر بست ای چشم جهان بین بتاشای جهان نیز

از خواب گران خواب گران خواب گران نیز

از خواب گران نیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک ناله خاموش و اثر باخته آبی است
هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است از بند و سمرقند و عراق و همدان نیز

از خواب گران خواب گران خواب گران نیز

از خواب گران نیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه آشوب و نهنگ است چه دریاست از سینه چاکش صفت موج روان نیز

از خواب گران خواب گران خواب گران نیز

از خواب گران نیز

این نکته گشاینده اسرار نهان است ملک است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جان است با خرق و سجاده و شمشیر و سنان نیز
از خواب گران خواب گران خواب گران نیز
از خواب گران نیز

ناموس ازل را تو ایمنی تو ایمنی دارای جهان را تو یساری تو بیمنی
ای بنده خاکه تو زمانی تو زمینی صهبای یقین در کش و از دیر گمان نیز
از خواب گران خواب گران خواب گران نیز
از خواب گران نیز

فریاد از افرونگ و دلآویزی افرونگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرونگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرونگ معمار حرم باز به تعمیر جهان نیز
از خواب گران خواب گران خواب گران نیز
از خواب گران نیز

﴿ ۳۰ ﴾

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد ندانم اینکه نفسهای رفتن بر گردد
شبی که گور غریبان نشین است او را مه و ستاره ندارد چنان سحر گردد

کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
مترس ازین که همه خاک رگبذر گردد
خدا ز کرده خود شرمسار تر گردد

﴿۲۱﴾

بله برنیز که اندیشه دگر باید کرد
عاشقی؟ راحله از شام و سحر باید کرد
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

﴿۲۲﴾

دوش ماه به آغوش کهبشان بود است
که هر ستاره جهان است یا جهان بود است
هزار نکتة که از چشم ما نهان بود است
غبار ماست که بر دوش او گران بود است

دلی که تاب و تب لایزال می طلبد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
عشق بر ناته ایام کشد محمل خویش
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری
گفتمش در دل من لات و منات است بسی

خیال من به تماشای آسمان بود است
گمان مبر که همین خاکدان نشین ماست
به چشم مور فرومایه آشکار آید
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد

ز داغ لاله خونین پیاله می بنم که این گسته نفس صاحب نغان بود است

﴿۲۳﴾

از نوایر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیکنند
لب فرو بند از نغان در ساز با درد فراق
شعله نی بیباش و خاشاکی که پیش آید بسوز
جره شائینی بمرغان سرا صحبت مگیر
کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود
در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست
نا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست
عشق تا آبی کشد از جذب خویش آگاه نیست
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

﴿۲۴﴾

شراب میکده من نه یادگار جم است
چو موج می تپد آدم به جستجوی وجود
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
اگر به سینه این کائنات در نزوی
نشرده جگر من به همیشه عجم است
هنوز تا به کمر در میانه عدم است
که جز تو هر چه درین دیر دیده ام صنم است
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است

غلط خرامی ما نیز لذتے دارد
تغافلے که مرا رخصت تماشا داد
مرا اگرچه بہ بتخانہ پرورش دادند
خوشم کہ منزل ما دور و راه خم نخم است
تغافلے است بہ از التفات دمہدم است
چکید از لب من آنچہ در دل حرم است

﴿۲۵﴾

لالہ صحرایم از طرف خیلابم برید
روہی آموختم از خویش دور افتادہ ام
در میان سینہ حرفی داشتم گم کردہ ام
ساز خاموشم نوای دیگری دارم ہنوز
در شب من آفتاب آن کہن داغی بس است
من کہ رمز شہریاری با غلامان گفتمہ ام
در ہوای دشت و کہسار و بیابانم برید
چارہ پردازن بہ آغوش نیتانم برید
گرچہ پیرم پیش ملای دبستانم برید
آنکہ بازم پردہ گرداند پے آنم برید
این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید
بندہٴ تفسیر وارم پیش سلطانم برید

﴿۲۶﴾

بخن تازہ زدم کس بسخن وا نرسید
سنگ می باش و درین کارگہ شیشہ گذر
کہنہ را در شکن و باز بہ تعمیر خرام
جلوہ خون گشت و نکاہی بتماشا نرسید
وای سنگی کہ صنم گشت و بہ مینا نرسید
ہر کہ در ورطہٴ ”لا“ ماند بہ ”لا“ نرسید

ایخوش آن جوی تنک مایه که از ذوق خودی
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت
در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
جگر بحر شکافید و به سینا نرسید
شرر ماست که برجست و به پروانه رسید

﴿۲۷﴾

عاشق آن نیست که لب گرم نغانی دارد
عاشق آن است که نقیر کند عالم خویش
دل بیدار نداند به دانای فرنگ
عشق ناپید و خرد می گزردش صورت مار
درد من گیر که در میکدها پیدانیت
عاشق آنست که بر کف دو جهانی دارد
در نسازد به جهانی که کرانی دارد
این قدر هست که چشم نگرانی دارد
گرچه در کاسه زر لعل روانی دارد
پیر مردی که می تند و جوانی دارد

﴿۲۸﴾

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است
بخود نگر گله های جهان چه میگوئی
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگردد
به میر تانله از من دعا رسان و بگوی
بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
طریق میکده و شیوه مغان دگر است
اگرچه راه همان است کاروان دگر است

ما از خدای گم شده ایم او بختجوست
 گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
 چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
 در نرگس آرمید که بیند جمال ما
 گاهی درون سینه مرغان به های و هوست
 آهی سحر گهی که زند در فراق ما
 چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
 بیرون و اندرون زبر و زیر و چار سوست
 نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
 پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
 این کوهری که گم شده ما نیم یا که اوست
 در خاکدان ما گهر زندگه گم است

خولبه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
 از بجای دهنده ایان کشت دهنقان خراب
 انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

شیخ شهر از رشته تسبیح صد مؤمن بدام
 کافران ساده دل را برهن ز نثار تاب
 انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نزد باز و کعبتین شان ذل جان محکومان ز تن بردند محکومان بخواب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه آن به پیری کودکی این پیر در عهد شباب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن اندر حجام ارزان و یزدان دیرباب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

شوخ باطل مگر اندر کمین حق نشست شپر از کوری شیخونی زند بر آفتاب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند مصطفی از کعبه هجرت کرده با امّ الکتاب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام آشنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می دهند شعله کی شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب!

انقلاب ای انقلاب

﴿ ۳۱ ﴾

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برنخیزد ز خاک
تا که خولیش از گریه های نیمشب سیراب دار
ذره بی مایه کی ترسم که ناپیدا شوی
تا پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون
نالہ کی بی زخمه از تار رباب آید برون
کز درون او شعاع آفتاب آید برون
پخته تر کن خولیش را تا آفتاب آید برون
چاک اگر در سینه ریزی ماہتاب آید برون
در گذر از خاک و خود را پیکر خاکی مکیر

گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند
سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

﴿۳۲﴾

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر
گرفتم اینک غریبی و ره شناس نئی
ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
بکوی دوست بانداز مخرمانه گذر
درین رباط کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل و حور می گیرند
کرشمه بر دلشان ریز و لبرانه گذر

﴿۳۳﴾

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
شیده ماه ز طاق فلک انداختن است
حکمت و فلسفه را بهمت مردی باید
به یکی داد جهان بردن و جان باختن است
مذهب زنده دلاک خواب پریشانی نیست
تغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
از همین خاک جهان دگری ساختن است

﴿۳۴﴾

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام راهی
که از اندیشه برتری پرد آه سحر گاهی

کلام و فلسفه از لوح دل فروشتم
 ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
 ز آستانه سلطان کناره می گیرم
 نه کافرم که پرستم خدای بی توفیق

﴿۲۷﴾

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
 از خلش کرشمه بی کار نمی شود تمام
 عشق بسر کشیدن است شیشه کائنات را
 راهروان برهنه پا راه تمام خار زار
 چون کمال میرسد نقر دلیل خسروی است
 پیش نگر که زندگی راه بعالمی
 ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تو را
 هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب
 عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
 جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب
 تا به مقام خود رسی راحله از رضا طلب
 مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
 از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب
 باده من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

﴿۲۸﴾

بنی جهان را خود را نبینی
 نور قدیمی شب را بر افروز
 بیرون قدم نه از دور آفاق
 تا چند نادان خائف نشینی
 دست کلیمی در آستینی
 تو پیش ازینی تو بیش ازینی

از مرگ ترسی ای زنده جاوید؟ مرگ است صیدی تو در کمین
جانی که بخشد دیگر نگیرند آدم ببرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز شاید که خود را باز آفرینی

﴿۴۹﴾

من هیچ نمی ترسم از حادثه شب با شبها که سحر گردد از گردش کوکب با
شناخت مقام خویش افتاد بدام خویش عشقی که نمودی خواست از شورش یارب با
آهی که ز دل نيزد از بهر جگر سوزی است در سینه شکن او را آلوده مکن لب با
در میکده باقی نیست از ساقی نظرت خواه آن می که نمی گنجد در شیشه مشرب با
آسوده نمی گردد آمدل که گسست از دوست با قرأت مسجد با دانش مکتب با

﴿۵۰﴾

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود هزار چشم براه تو از ستاره گشود
چه کویمت که چه بودی چه کرده ئی چه شدی که خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نئی که مصلی ز کهبشان میکرد و شراب صوفی و شاعر تر از خویش ربود
فرنگ اگر چه ز افکار تو گره بگشاد به جرم دگری نشئه ترا افزود

خمن ز نامه و میزان دراز تر گفتی به حیرتم که نبینی قیامت موجود
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت دی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود
از آن بملکب و میخانه اعتبارم نیست
که سجده کی نبرم بر در جبین فرسود

﴿۵۱﴾

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا به ذره ذره توان دیدہ جان پاک آنجا
می مغانه ز مغ زادگان نمی گیرند نگاه می شکند شیشه های تاک آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

﴿۵۲﴾

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه مشرقیان همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
از خود اندیش و ازین بادیہ ترسان مگذر که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقتی که بنوک مژہ کاویدم من منزل و تانله و ریگ روان چیزی نیست

﴿۵۳﴾

قلندران که به تنخیر آب و گل کوشند
به جلوت اند و کمندی به مهر و مه چچند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر
نظام تازه نچرخ دو رنگ می بخشند
زمانه از رخ فردا کشود بند نقاب
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
ز شاه باج ستانند و خرقه می پوشند
به خلوت اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
ستاره های کهن را جنازه بر دوشند
معاشران همه سر مست بادۀ دوشند
بگیرتم که نقیهان شهر خاموشند

﴿۵۴﴾

دو دسته تیغ و گردون برهنه ساخت مرا
من آن جهان خیالم که نظرت ازلی
می جوان که به پیمانه تو می ریزم
نفس به سینه گدازم که طایر حرم
شکست کشتی ادراک مرشدان کهن
نسان کشیده بروی زمانه آخت مرا
جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
ز راوقی است که جام و سبو گداخت مرا
توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
خوشا کسی که به دریا سفینه ساخت مرا

﴿۵۵﴾

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم
تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم

سوز نوایم مگر ریزه الماس را
 چون ز مقام نمود نغمه شیرین زخم
 یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب
 عشق تکلیب آزما خاک ز خود رفته را
 قطره شبنم کنم خوی چکیدن دهم
 نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
 تا به تنک مایگان ذوق خریدن دهم
 چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

﴿۵۲﴾

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی با
 بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی با
 محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
 چنان پیش حریم او کشیدم نغمه دردی
 از آن برخویش می بالم که چشم مشتری کور است
 بیا بر لاله پا کوئیم و بیباکانه می نوشیم
 برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
 تو ای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی با
 بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی با
 که اند از نگاهش کاروبار دلربائی با
 که دادم محرمان را لذت سوز جدائی با
 متاع عشق نافرسوده ماند از کم روئی با
 که عاشق را بجل کردند خون پارسائی با
 مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی با

﴿۵۳﴾

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
 ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه با زد در ضمیر زندگی اندیشه ام
 مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
 تا سناش تیز تر گردد فرو چچیدمش
 فکر رنگیم کند نذر تهی دستان شرق
 میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
 حلقه گردمن زنید ای پیکران آب و گل
 تا بدست آورده ام افکار پنهان شا
 رتختم طرح حرم در کافرستان شا
 شعله کی آشفته بود اندر بیابان شا
 پاره لعلی که دارم از بدخشان شا
 دیده ام از روزن دیوار زندان شا
 آتشی در سینه دارم از نیاکان شا

﴿۵۸﴾

دم مرا صفت باد فرودین کردند
 نمود لاله صحرا نشین ز خوتایم
 بلند بال چنانم که بر سپهر برین
 فروغ آدم خاکی ز تازه کاریهاست
 چراغ خولیش بر افروختم که دست کلیم
 در آسجده و یاری ز خسروان مطلب
 که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

﴿۵۹﴾

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندید
شنیده ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
تجلی که برو پیر دیر می نازد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد
نه در حرم نه به بتخانه یا بم آن ساقی
که شعله شعله بخشد شرر شرر ندید
سخن دراز کند لذت نظر ندید
اگرچه نخل بلند است برگ و بر ندید
هزار شب دهد و تاب یک سحر ندید
متاع دل برد و یوسفی به بر ندید
که شعله شعله بخشد شرر شرر ندید

﴿۶۰﴾

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را
اگر یک یوسف از زندان فرعون برون آید
پس از مدت شنیدم نغمه های ساربان را
بغارت میتوان دادن متاع کاروانی را

﴿۶۱﴾

ترا نادان امید نمگساریها ز افرونگ است
پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
سخن از بود و نابود جهان با من چه میگوئی
درین میخانه هر بینا ز بیم محتسب لرزد
خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
من این دامن که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
مگر یک شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
مزن این پرده را چاک کی که دامان تکه تنگ است

چو بر گش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است
چه آید زان غزل خوانی که با نظرت هماهنگ است

﴿۶۲﴾

که نیرزد به جوی + نهمه دیرینه و نو
رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
ایکه در تانله نی بی همه شو با همه رو
آچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
هم به جبریل امینی نتوان کرد گرو
شیشه نی گیر و حکیمانہ بیاشام و برو

﴿۶۳﴾

یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
تو میگوئی حجابست این نقابست این مجاز است این
که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مقام ذوق و شوقت این حریم سوز و ساز است این

کهن شاشی که زیر سایه او پر بر آوردیے
غزل آن کو که فطرت ساز خود را پرده گرداند

بگذر از خاور و افسونی افرونگ مشو
چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد
زندگی انجمن آرا و نگهبان خود است
تو فروزنده تر از مهر منیر آمده نی
آن بگویی که تو با اهرمنان باخت نی
از ننگ جامی ما میکده رسوا گردید

جهان رنگ و بو پیدا تو میگوئی که راز است این
نگاه جلوه بدمت از صفای جلوه می لغزد
بیا در کش طناب پرده های نیگولوش را
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هر دو را یابم چه رازست این چه رازست این

﴿۶۴﴾

از داغ فراق او در دل چینی دارم ای لالهٔ صحرائی با تو نخی دارم
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با آنجمنی دارم

﴿۶۵﴾

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا چه دهن چه کل چه صحرا رم این غزاله دیدم
نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی همه جاست زندگانی ز کجا ست زندگانی

﴿۶۶﴾

این هم جهانی آن هم جهانی این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی از شعلۀ من موج دخانی
این یک دو آنی آن یک دو آنی من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری من پاک جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی اینجا زمانی آنجا زمانی

اینها چه کارم آنجا چه کارم آبی نغانی نغانی
 این رهزن من آن رهزن من اینجا زیانی زیانی
 هر دو فروزم هر دو بسوزم این آشیانی آن آشیانی

﴿۶۷﴾

بهار آمد نگه می غلظد اندر آتش لاله هزاران ناله خیزد از دل پرکاله پرکاله
 نشان یک جرم بر خاک چمن از باده لعلی که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
 جهان رنگ و بودانی ولی دل چیست میدانی مبی کز حلقه آفاق سازد گرد خود هاله

﴿۶۸﴾

صورت گری که بیکر روز و شب آفرید از نقش این و آن بتماشای خود رسید
 صوفی! برون ز بنگه تاریک پا بنه فطرت متاع خویش به سوداگری کشید
 صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب بی پرده جلوه با به نگاهی توان خرید

﴿۶۹﴾

باز این عالم دیرینه جوان می بایست برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
 کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد در ضمیرش جگر آلوده نغان می بایست

این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند
 انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
 هر نگاری که مرا پیش نظر می آید
 خوش نگار نیست ولی خوشتر از آن می بایست
 گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ گو
 گفت آدم که چنین است چنان می بایست

﴿۴۰﴾

لاله این گلستان داغ تمنائی نداشت
 زرگس طتاز او چشم تماشائی نداشت
 خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود
 زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
 روزگار از های و هوی میکشان بیگانه تی
 باده در بیناش بود و باده پیمائی نداشت
 برق سینا شکوه سخ از بی زبانهای شوق
 هیچکس در وادی ایمن تقاضائی نداشت
 عشق از فریاد ما هنگامه با تعمیر کرد
 ورنه این بزم نموشان هیچ نغوغائی نداشت

﴿۴۱﴾

هنگامه را که بست درین دیر دیر پای
 زناریان او همه نالنده بچو نای
 در بنگه فقیر و به کاشانه امیر
 نمها که پشت را به جوانی کند دو تایی
 درمان کجا که درد بدرمان فزون شود
 دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمای
 بی زور سیل کشتی آدم نمی رود
 هر دل هزار عریده دارد به ناخدای

از من حکایت سفر زندگی پیرس
 آمیختم نفس به نسیم سحر گهی
 از کاخ و کوچدا و پریشان بکاخ و کوی
 در ساختم بدر و گذشتم غزل سرای
 گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای
 کردم بچشم ماه تماشای این سرای

﴿۷۲﴾

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ
 ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم
 مستی ز باده میرسد و از ایغ نیست
 داغی به سینه سوز که اندر شب وجود
 ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
 در من نگر که میدهم از زندگی سراغ
 مانیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
 هر چند باده را نتوان خورد بے لیغ
 خود را شناختن نتوان جز به این چراغ
 شبم مجو که میدهد از سوختن فراغ

﴿۷۳﴾

من بنده آزادم عشق است امام من
 هنگامه این محفل از گردش جام من
 جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود
 ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند
 عشق است امام من عقل است غلام من
 این کوکب شام من این ماه تمام من
 مستانه نوا با زد در حلقه دام من
 مرگت دوام تو عشق است دوام من

پیدا به ضمیرم او پنهان به ضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

﴿۷۴﴾

کم سخن غنچه که در پرده دل رازی داشت در هجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت
محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار
تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

﴿۷۵﴾

خود را کنم سجودی ، دیر و حرم نمانده	این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده	در ناله های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی بنیم	شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابه	شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرמידند پا از طلب کشیدند	شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یکبرگ ساده کی نیست	یا خامه قضا را تاب رقم نمانده



دو گلشن راز، جدید

به سواد دیدۀ تو نظر آفریده ام من
به ضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
به سرود زندگانی سحر آفریده ام من

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تمهید

ز جان خاور آن سوز کهن رفت
دش و اماند و جان او ز تن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیت
نمی داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید
به طرز دیگر از مقصود گفتیم
جواب نامه محمود گفتیم
ز عهد شیخ تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر سخاکی آرمیدیم
ولی یک فتنه محشر ندیدیم

گذشت از پیش آن دانای تبریز
نگاهم انقلابی دیگری دید
گشودم از رخ معنی نقابی
پنداری که من بی باده مستم
نیستی خیر از آن مرد فرو دست
بکوی لبران کاری ندارم
نه خاک من غبار رگگذاری
به جبریل امین همداستم
مرا با نقر سامان کلیم است
اگر خاکم به صحرائی گلگنجم
دل سنگ از زجاج من بلرزد
نخان تقدیر با در پرده من
دی در خوشتن خلوت گزیدم
”مرا زین شاعری خود عار ناید“

قیامتها که رست از کشت چنگیز
طلوع آفتابی دیگری دید
بدست ذره دادم آفتابی
مثال شاعران انسانه بستم
که بر من تهمت شعر و سخن بست
دل زاری غم یاری ندارم
نه در خاکم دل بی اختیاری
رقیب و قاصد و دربان ندانم
فر شانشاهی زیر گلیم است
اگر آجم به دریائے گلگنجم
یم افکار من ساحل نوزد
قیامت با بغل پرورده من
جهانی لازوالی آفریدم
که در صد قرن یک عطار ناید“

بجانم رزم مرگ و زندگانی است
 ز جان خاک ترا بیگانه دیدم
 از آن ناری که دارم داغ داغم
 بخاک من دلی چون دانه کشتند
 مرا ذوق خودی چون انگبین است
 نخستین کیف او را آزمودم
 اگر این نامه را جبریل خواند
 بنالد از مقام و منزل خویش
 تجلی را چنان عریان نخواهم
 گذشتم از وصال جاودانی
 که بینم لذت آه و نغانی
 نیاز آدمی ده
 گداز آدمی ده
 مرا ناز و
 به جان من

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر
کدامین فکر ما را شرط راه است چرا که طاعت و گاهی گناه است

﴿جواب﴾

درون سینه آدم چه نور است چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم من او را نور دیدم نار دیدم
گاهی نازش ز برهان و دلیل است گاهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاک آلوده و پاک از مکان است به بند روز و شب پاک از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست چنین جوینده و یابنده کس نیست
گاهی وامانده و سائل مقاشش گاهی دریای بی پایان بجاش
همین دریا همین چوب کلیم است که از وی سینه دریا دو نیم است
غزالی مرغزارش آسمانی خورد آبی ز جوی کهکشانی
زمین و آسمان او را مقامی میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور صدای صور و مرگ و جت و حور

ازو ابلیس و آدم را نمودی
نگه از جلوۀ او ناگلیب است
به چشمی خلوت خود را ببیند
اگر یک چشم بر بند گنای است
ز جوی خویش بحری آفریند
همان دم صورت دیگر پذیرد
درو پنگامه های بی خروش است
درون شیشه او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

حیات از وی بر اندازد کمندی
ازو خود را به بند خود در آرد
دو عالم می شود روزی شکارش
اگر این هر دو عالم را گیری
منه پا در بیابان طلب است
شود صیاد هر پست و بلندی
گلوی ماسوا را هم فشارد
نند اندر کمند تابدارش
همه آفاق میرد ، تو نمیری
نخستین گیر آن عالم که در تست

اگر زیری ز خود گیری زیر شو
 خدا خواهی بخود نزدیک تر شو
 به تسخیر خود افتادی اگر طاق
 ترا آسان شود تسخیر آفاق
 خلك روزی كه گیری این جهان را
 شكافی سینه نه آسان را
 گذارد ماه پیش تو سجودی
 برو پیچی كند از موج دودی
 درین دیر كهن آزاد باشی
 بتان را بر مراد خود تراشی
 بكف بردن جهان چار سو را
 مقام نور و صوت و رنگ و بو را
 فروش كم كم او بیش كردن
 دگرگون بر مراد خویش كردن
 به رنج و راحت او دل نبستن
 طلسم نه سپهر او شكستن
 فروفتن چو پیکان در ضمیرش
 ندادن گندم خود با شعرش
 شكوه خسروی این است این است
 همین ملك است كو توام بدین است

﴿سؤال دوم﴾

چه بحر است این كه علمش ساحل آمد
 ز تهر او چه كوهر حاصل آمد

﴿جواب﴾

حیات پر نفس بحر روانی شعور آگے او را کرانی
 چه دریائی که ژرف و موج داراست هزاران کوه و صحرا بر کنار است
 مپرس از موجهای بیقرارش که هر موجش برون جست از کنارش
 گذشت از بحر و صحرا را نمی داد نگه را لذت کیف و کمی داد
 هر آن چیزی که آید در حضورش مَور گردد از فیض شعورش
 خلوت مست و صحبت ناپذیر است ولی هر شی ز نورش مستنیر است
 نخستین می نماید مستنیرش کند آخر به آئینی اسیرش
 شعورش با جهان نزدیک تر کرد جهان او را ز راز او خبر کرد
 خرد بند نقاب از رخ گشودش ولیکن نطق عریان تر نمودش
 نگجید اندرین دیر مکافات
 جهان او را مقامی از مقامات
 برون از خویش می بنی جهانها در و دشت و یم و صحرا و کان را
 جهان رنگ و بو گلدسته ما ز ما آزاد و هم وابسته ما

خودی او را بیک تار گنگه بست
دل ما را به او پوشیده راهی است
گر او را گس نیند زار گردد
جهان را فزهی از دیدن ما
حدیث ناظر و منظور رازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان
کمال ذات شی موجود بودن
زواش در حضور ما نبودن
جهان غیر از تجلی های ما نیست
تو هم از صحبتش یاری طلب کن
که بی ما جلوه نور و صدا نیست
گنگه را از خم و پچپش ادب کن

”یقین میدان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری“

بیاری های او از خود خبر گیر
تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خرد را
که دریایی تماشای احد را

نصیب خود ز بوی پیر بن گیر به کنعان نکبت از مصر و یمن گیر
 خودی صیاد و ننجیرش مه و مهر اسیر بند تدبیرش مه و مهر
 چو آتش خویش را اندر جهان زن
 شمیون بر مکان و لامکان زن

﴿سؤال سوم﴾

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

﴿جواب﴾

سه پہلو این جهان چون و چند است خرد کیف و کم او را کمند است
 جهان طوسی و اقلیدس است این پی عقل زمین فرسا بس است این
 زمانش هم مکانش اعتباری است زمین و آسمانش اعتباری است
 کمان را زه کن و آماج دریاب ز حرم نکتہ معراج دریاب
 مجو مطلق درین دیر مکافات که مطلق نیست جز نوراللموات
 حقیقت لازوال و لامکان است گوی دیگر که عالم بیکران است

کران او درون است و برون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است
چوننگ است او سکون را دوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدیم
مه و سالت نمی ارزد بیک جو

بخود رس از سر هنگامه بر نیز

تو خود را در ضمیر خود فرو ریز

تن و جان را دو تا گفتن کلام است
بجان پوشیده رمز کائنات است
عروس معنی از صورت حنا بست
حقیقت روی خود را پرده باف است
تن و جان را دو تا دیدن حرام است
بدن خالی ز احوال حیات است
نمود خویش را پیرایه با بست
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
کدیا سیم پطرس شمارد
بکار حاکی مکر و فنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن
به تقلید فرنگ
میان ملک و

”یکی“ را آچنان صد پاره دیدیم
کهن دیری که بنی مشت خاکست
حکیمان مُرده را صورت نگارند
درین حکمت دلم چیزی ندید است
من این کویم جهان در انقلابت
ز اعداد و شمار خویش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است
زمانی با ارسطو آشنا باش

نگاهش ملک و دین را هم دو تا دید
که او با حاکی کارے ندارد
تن بیجان و جان بی تنی بین
یکی بر ممت ترکان نظر کن
از خود رمیدند
دین ربطی ندیدند

عدد بھر شمارش آفریدیم
دی از سرگذشت ذات پاکست
ید موسی دم عیسی ندارند
برای حکمت دیگر تپید است
درویش زنده و در پیچ و تابست
یکی در خود نظر کن پیش بگذر
قیاس رازی و طوسی جنون است
دی با ساز نیکن هم نوا باش

و لیکن از مقامشان گذر کن مشو گم اندرین منزل سفر کن
 به آن عقلی که داند بیش و کم را شناسد اندرون کان و یم را
 جهان چند و چون زیر تنگین کن بگردون ماه و پروین را کمین کن
 و لیکن حکمت دیگر بیاموز رهاں خود را از این مکر شب و روز
 مقام تو برون از روزگار است
 طلب کن آن بیمن کو بی بسیار است

﴿سؤال چهارم﴾

قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا در سر این مشت خاکست

﴿جواب﴾

خودی را زندگی ایجاد غیر است فراق عارف و معروف خیر است
 قدیم و محدث ما از شمار است شمار ما طلسم روزگار است
 دمام دوش و فردا می شماریم به هست و بود و باشد کار داریم
 ازو خود را بُردن فطرت ماست تپیدن نارسیدن فطرت ماست

نه ما را در فراق او عیاری
نه او بی مانه ، بی او چه حال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی
جدائی عشق را آئینه دار است
اگر ما زنده ایم از دردمندی است
من و او چیست اسرار الهی است
خلوت هم خلوت نور ذات است
عجت دیده ور بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کو نیست
گهی خود را ز ما بیگانه سازد
گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی هر پرده فطرت دریدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست

نه او را بی وصال ما قراری
فراق ما فراق اندر وصال است
دهد سرمایه کوهی بکاهی
جدائی عاشقان را سازگار است
وگر پاینده ایم از دردمندی است
من و او بر دوام ما کواهی است
میان انجمن بودن حیات است
حجت خود نگر بی انجمن نیست
جهان ناپید و او پیدا است بنگر
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی ما را چه سازی می نوازد
گهی نادیده بر وی سجده پاšیم
جمال یار بیاباكانه دیدیم
ازین سودا درویش تاهاکست

فراق او چنان صاحب نظر کرد	و لیکن هم ببالد از فراقش
خودی را دردمند امتحان ساخت	که شام خویش را بر خود سحر کرد
گهر با سلک سلک از چشم تر برد	غم دیرینه را عیش جوان ساخت
خودی را تنگ	ز نخل ماتمی شیرین ثمر برد
فنا را با بقا	در آغوش کردن
محبت در گره بستن مقامات	هم دوش کردن
محبت ذوق انجامی ندارد	محبت در گذشتن از نهایت
براهش چون خرد پیچ و خمی هست	طلوع صبح او شامی ندارد
هزاران عالم افتد در ره ما	جهانی در فروغ یکدمی هست
مسافر جاودان زی جاودان میر	پایان کی رسد جولانگه ما
به بحر شگم شدن انجام ما نیست	جهانی را که پیش آید فراگیر
خودی اندر خودی	اگر او را تو در گیری فنا نیست
خودی را عین خود	گنجد محال است
	بودن کمال است

﴿سؤال پنجم﴾

که من باشم مرا از من خبر کن
چه معنی دارد "اندر خود سفر کن"

﴿جواب﴾

خودی تعویذ حفظ کائنات است
حیات از خواب خوش بیدار گردد
نہ او را بے نمود ما گشودی
نہ ما را بے گشود او نمودی
ضمیرش بحر ناپیدا کناری
دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد
بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودیها چون شرابا
چو انجم ثابت و اندر سفر با
ز خود نارنہ بیرون غیر بین است
میان انجمن خلوت نشین است
کی بنگر بخود پیچیدن او
ز خاک پی سپر بالیدن او
نہان از دیدہ با در ہای و ہوائی
ددام جستجوی رنگ و بوئی
ز سوز اندرون در جست و خیز است
بہ آئینی کہ با خود در ستیز است

تو ای شاهین نشین در چمن کردی از آن ترسم
 غباری گشته تی آسوده نتوان زیستن اینجا
 ز جوی کبکشان بگذر ز نیل آسمان بگذر
 اگر زان برق بی پروا درون او تپی گردد
 چسان آداب محفل را نگه دارند و می سوزند
 پس از من شعر من خوانند و دریا بند و میگویند

﴿ ۳۵ ﴾

هوای او ببال تو دبد پرواز کوتاهی
 باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی
 ز منزل دل ببرد گرچه باشد منزل ماهی
 به چشم کوه سینا می نیرزد با پرکاهی
 میرس از ما شهیدان نگاه بر سر راهی
 جهانی را دگرگون کرد یک مرد خود آگاهی

از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیر
 که از دنباله چشم مهر عالمتاب میگیرم
 چو بحر آسوده میگذرد ز طوفان چاره برگیرم
 سکون و حافیت را پاک می سوزد بم و زیرم
 که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم
 درین صحرا نمی دانند حیادم که نخمیرم
 مس تابیده تی آور که گیرد در تو اکسیرم

گنهرکار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم
 ز فیض عشق و مستی برده ام اندیشه را آنجا
 من از صبح نخستین نقشند موج و گردایم
 جهان را پیش ازین صد بار آتش زیر پا کردم
 از آن پیش بتان رقصیدم و زنا بر بستم
 زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند
 دل بی سوز کم گیر نصیب از صحبت مردی

جهان کورست و از آئینه دل خائف افتاد است
شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی
رقیب خام سودا مست و عاشق مست و تا صدمت
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
گهی باشد که کار ناخدائی میکند طوفان
میدانم که داد این چشم بینا موج دریا را
نصیبی نیست از سوز دروغ مرز و بوم را
اگر در دل جهانی تازه نی داری برون آور

بخود گم شو نگه دار آبروی عشق بازی را
ز ما پوشیده دارد شیوه های کار سازی را
که مهر غزنوی افزون کند درد یازی را
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
من از کار آفرین داغم که با این ذوق پیدائے
کسی این معنی نازک نداند جز یاز اینجا
من آن علم و فراست با پر کاهی نمیکیرم
بهر زخمی که این کالا بگیرد سود مند انند

بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

﴿۳۸﴾

وامانده رای هست آواره رای نیست
با لذت آبی هست بی لذت آبی نیست
داغی که جگر سوزد در سینه مای نیست
آن مست تغافل را توفیق نگاهب نیست
دریاب که درویشی با دلق و کلاه نیست

﴿۳۹﴾

همین خاک سیه را جلوه گاهی میتوان کردن
چو جوهر در دل آئینه رای میتوان کردن
بانداز گشود غنچه آبی می توان کردن
اگر تاب نظر داری نگاهب میتوان کردن
به پرواز آ که صید مهر و مای میتوان کردن

اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهب نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد
هر چند که عشق او آواره رای کرد
من چشم نه بردارم از روی نگارینش
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد

چو خورشید سحر پیدا نگاهب می توان کردن
نگاه خویش را از نوک سوزن تیز تر گردان
درین گلشن که بر مرغ چین راه نغان تنگ است
نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را
” تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی“

﴿۳۰﴾

کشیدی باده با در صحبت بیگانه پی در پی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور
بگردان جام و از هنگامه فرنگ کمتر کوی
بنور دیگران افروختی پیمانہ پی در پی
که از خاک تو نیزد ناله مستانه پی در پی
زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی در پی
هزاران کاروان بگذشت ازین ویرانه پی در پی

﴿۳۱﴾

عشق اندر جستجو افتاد آدم حاصل است
آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن ز دست
جلوه او آشکار از پرده آب و گل است
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

﴿۳۲﴾

بیا که خاوریان نقش تازه نی بستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی
کجاست منزل تورانیان شهر آشوب
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق
پچشم مرده دلان کائنات زندانی است
دگر مرو بطواف بق که بشکستند
ز خاک راه مثال شراره بر جستند
که سینه های خود از تیزی نفس نخستند
بریده از همه عالم بخولیش پیوستند
دو جام باده کشیدند و از جهان رستند

غلام بهمت بیدار آن سوارانم ستاره را به شان سفته در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت جود کجاست که نوریان بتاشای خاکیان مستند

﴿۲۳﴾

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی عشق او ز نار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته تر سازد شکست سومنات گرمی بتخانه بی هنگامه محمود نی
مسجد و میخانه و دیر و کیسا و کنشت صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی
نغمه پردازی ز جوی کوهسار آموختم در گلستان بوده ام یک ناله درد آلود نی
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار جنبش اندر تست اندر نغمه داؤد نی
عیب من کم جوی و از جام عیار خویش گیر لذت تقلاب من بی جان غم فرسود نی

﴿۲۴﴾

بر دل بیتاب من ساقی می نابی زند کیمیا ساز است و آسیری بسیمایی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینه ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بر دل من نظرت خاموش می آرد هجوم ساز از ذوق نوا خود را به مضربای زند

غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
ایک نوشم خورده کی از تیزی نیشم مرغ
چشمه با دارد که ششخونی به سیلابی زند
نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

﴿۲۵﴾

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی
خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها
زمین از کوب تقدیر ما گردون شود روزی
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی
که یزدان رادل از تا شیر او پُر خون شود روزی

﴿۲۶﴾

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق
مقام آدم خاکی نهاد دریا بند
جز اینکه منکر عشق است کافر و زندیق
مسافران حرم را خدا دهد توفیق
که گفته اند نخستین رفیق و باز طریق
فروغ باده افزون تر کند بجام عتیق
ز دانشی که دل او را نمی کند تصدیق
یقین ساده دلان به ز نکته های دقیق
به سچ و تاب خردگر چه لذت دگر است
من از طریق پرسم ، رفیق می جویم
کند تلانی ذوق آنچنان حکیم فرنگ
هزار بار نکو تر متاع بی بصری
به سچ و تاب خردگر چه لذت دگر است

به ضمیرم آچنان کن که ز شعله نوائی
تب و تاب نطرت ما ز نیازمندی ما
دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
به کسی عیان نکردم ز کسی نمان نکردم



بصدای درمندی بنوای دلپذیری
تو بروی بینوائی در آن جهان گشادی
خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری
که هنوز آرزویش ندیده در ضمیری
چه نگاه سرمه سائی بدل و جگر رسیدی
به نگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی
که باغ و راغ نالم چو تذرو نو صفری
عجب اینکه می تلخجد بدو عالمی فقیری
چه عجب اگر دو سلطان بولایتی تلخجد



بر سر کفر و دین نشان رحمت نام خویش را
ز زمزمه کهن سرای گردش باده تیز کن
بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
باز به بزم ما مگر، آتش جام خویش را
صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
خون حسین باز ده کوفه و شام خویش را
ریگ عراق منتظر، کشت حجاز تشنه کام

﴿سؤال هشتم﴾

کدامی نکته را نطق است اتالحت
چه کوئی هرزه بود آن رمز مطلق

﴿جواب﴾

من از رمز اتالحت باز گویم و گر با هند و ایران راز گویم
منی در حلقهٔ دیر این سخن گفت "حیات از خود فریبی خورد و من" گفت
خدا خفت و وجود ما ز خوابش وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق و چار سو خواب سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است ترا گفتار و کرداری بخواب است
چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست

فروغ دانش ما از قیاس است قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد سکون و سیر و کیف و کم دگر شد

توان گفتن جهان رنگ و بونیمست	زمین و آسمان و کاخ و کو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است	حجاب چهره آن بی چگونگی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است	فریب پرده های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بونیمست	حواس ما میان ما و او نیست
نگه رادر حریمش نیست راهی کنی	خود را تماشا بی نگاهی
حساب روزش از دور فلک نیست	
بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست	
اگر کوئی که "من" و هم و گمان است	نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست یکی	در خود مگر آن بی نشان کیست
جهان پیدا محتاج دلینی نمیآید	به فکر جبر نیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است	یکی اندیش و دریا بی این چه راز است
خودی راقب بد آن باطل مپندار خودی	را کشت بی حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوالست فراق	عاشقان عین وصالست
شر را تیز بانی میتوان داد	تپید لایزالی میتوان داد
دوام حق جز ای کار او نیست که	او را این دوام از جستجو نیست

دوام آن به که جان مستعاری شود از عشق و مستی پایداری
 وجود کوهسار و دشت و در بیچ جهان فانی خودی باقی دگر بیچ
 دگر از شکر و منصور کم کوی خدا را هم براه خویشتن جوی
 بخود گم بهر تحقیق خودی شو
 انا الحق کوی و صدیق خودی شو

﴿سؤال نهم﴾

که شد بر سر وحدت وائف آخر؟
 شناسای چه آمد عارف آخر؟

﴿جواب﴾

ته گردون مقام دلپذیر است و لیکن مهر و ماهش زود میر است
 بدوش شام نقش آفتابی کواکب را کفن از ماهتابی
 پرد کوهسار چون ریگ روانی دگرگون می شود دریا بآبی
 گلان را در کمین باد خزان است متاع کاروان از بیم جان است

ز شبنم لاله را کوهر نماند دی ماند دے دیگر نماند
 نوا نشنیده در چنگی بمیرد شرر ناجسته در سنگی بمیرد
 مپرس از من ز عالمگیری مرگ
 من و تو از نفس زنجیری مرگ

﴿غزل﴾

فنا را بادۂ ہر جام کردند چه بیدردانہ او را عام کردند
 تماشا گاہ مرگ ناگہان را جہان ماہ و انجم نام کردند
 اگر یک زڑہ اش خوی رم آموخت بہ افسون نگاہے رام کردند
 قرار از ما چہ میجوی کہ ما را اسیر گردش یام کردند
 خودی در سینہ چاکی نگہدار
 ازین کوکب چراغ شام کردند
 جہان یکسر مقام آفتلین است درین غربت سرا عرفان ہمین است
 دل ما در تلاش باطلی نیست نصیب ما غم بی حاصلی نیست
 نگہ دارند اینجا آرزو را سرور ذوق و شوق جستجو را

خودی را لازوالی میتوان کرد فراقی را وصالی میتوان کرد
 چراغی از دم گرمی توان سوخت
 به سوزن چاک گردون میتوان دوخت
 خدای زنده بی ذوق سخن نیست تبختی های او بی انجمن نیست
 که برق جلوه او بر جگر زد؟ که خورد آن باده و ساغر بسر زد
 عیار حسن و خوبی از دل کیست؟ مه او در طواف منزل کیست؟
 "الست" از خلوت نازی که برخاست "بلی" از پرده سازی که برخاست
 چه آتش عشق در خاکی بر افروخت هزاران پرده یک آواز ما سوخت
 اگر مائیم گردان جام ساقی است به بزمش گرمی هنگامه باقی است
 مرا دل سوخت بر تنهایی او کنم سامان بزم آرائی او
 مثال دانه می کارم خودی را
 برای او نگاهدارم خودی را

﴿خاتمه﴾

تو ششیری ز کام خود برون آ
برون آ ، از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش برگیر
مه و خورشید و انجم را به برگیر
شب خود روشن از نور یقین کن
ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بر دل گشود است
شراری کشت و پروینی درود است
شراری جسته نی گیر از دروغم
که من مانند رومی گرم خونم
وگر نه آتش از تهذیب نوگیر
برون خود بیفروز ، اندرون میر



بندگی نامہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گفت با یزدان مه گیتی فروز
یاد ایامی که بی لیل و نهار
کوبے اندر سواد من نبود
نی ز نورم دشت و در آمینه پوش
آه زین نیرنگ و افسون وجود
تافتن از آفتاب آموختم
خاکدانی با فروغ و بی فراغ
آدم او صورت مای به شست
تا اسیر آب و گل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست
تاب من شب را کند مانند روز
خفته بودم در ضمیر روزگار
گردشے اندر نهاد من نبود
نی به دریا از جمال من خروش
وای زین تابانی و ذوق نمود
خاکدانی مرده کی افروختم
چهره او از غلامی داغ داغ
آدمی یزدان کشی آدم پرست
از طواف او خجل کردی مرا
این جهان شایان مهر و ماه نیست

در نضای نیلگون او را بهبل رشتهٔ ما نوریان از وی گسل
یا مرا از خدمت او واگذار یا ز خاکش آدم دیگر بیار
چشم بیدارم کیود و کور به

ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل ببرد در بدن از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب از غلامی شیر غاب افکنده ناب
از غلامی بزم مملت فرد فرد این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام کاروبارش چون صلوة بی امام
در نند هر فرد با فردی دگر هر زمان هر فرد را فردی دگر
از غلامی مرد حق زتار بند از غلامی گوهرش نارجمند
شاخ او بی مهرگان عریان ز برگ نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کور ذوق و نیش را دانسته نوش مرده نی بی مرگ و نغش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته چون خران با گاه و جو در ساخته
ممکنش بنگر محال او نمگر رفت و بود ماه و سال او نمگر

روزها در ماتم یکدیگرند

در خرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار مور او اثر در گز و عقرب شکار

صرصر او آتش دوزخ نژاد زورق ابلیس را باد مراد

آتشی اندر هوا غلطیده نی شعله نی در شعله نی پیچیده نی

آتشی از دود پیمان تلخ پوش آتشی تندر غو و دریا خروش

در کنارش مارها اندر ستیز مارها با کفچه های زهر ریز

شعله اش گیرنده چون کلب عقور هولناک و زنده سوز و مرده نور

در چنین دشت بلا صد روزگار

خوشتر از محکومی یک دم شمار

﴿در بیان فنون لطیفه غلامان﴾

﴿موسیقی﴾

مرگ با اندر فنون بندگی من چه کویم از فسون بندگی

نعمه او خالی از نار حیات همچو سیل افتد به دیوار حیات

پست چون طبعش نوهای غلام
ذوق فردا لذت امروز رفت
مرگ یک شهر است اندر ساز او
از جهان بیزار می سازد ترا
تا توانی بر نوای او ماییت
نیستی در کسوت صوت است و بس
در بم و زیرش بلاک آدم است
زهر اندر ساغر جم می دهد
شعله ما را چراغ هوش کن
آن غم دیگر که هر غم را خورد
جان ما از صحبت او بی غم است
بحر و در وی جمله موجودات غرق
دل ازو گردد یم بی ساحلی
زان غم دیگر سرود او تهی است

چون دل او تیره سیمای غلام
از دل انزده او سوز رفت
از نی او آشکارا راز او
ناتوان و زار می سازد ترا
چشم او را اشک پیهم سرمه ایست
القدر این نغمه موت است و بس
تشنه کامی ، این حرم بی زمزم است
سوز دل از دل برد غم میدهد
غم دو قسم است ای برادر کوش کن
یک غم است آن غم که آدم را خورد
آن غم دیگر که ما را همدم است
اندرو هنگامه های غرب و شرق
چون نشین می کند اندر دلی
بندگی از سر جان نا آکبی است

من نمیگویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را آتچین شیون رواست

نغمه باید تند رو مانند سیل تا برد از دل غمان را خیل خیل
نغمه می باید چون پرورده آتشی در خون و دل حل کرده کی
از نم او شعله پروردن توان خامشی را جزو او کردن توان
می شناسی در سرود است آن مقام "کاندرو بی حرف می روید کلام"
نغمه روشن چراغ فطرت است معنی او نقشند صورت است
اصل معنی را ندانم از کجاست صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گر معنی ندارد مرده ایست سوز او از آتش انزده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود فکر من بر آستانش در وجود
"معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند"

مطرب ما جلوه معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی رمید

مصوّری

همچنان دیدم فن صورت گری نی برایهمی درو نی آزی
 ”راجهی در حلقهٔ دام هوس دلبری با طایری اندر قفس
 خسروی پیش فقیری خرقه پوش مرد کوهستانی همزم بدوش
 نازنبی در ره بتخانه نی جوگی در خلوت ویرانه نی
 پیرکی از درد پیری داغ داغ آنگاه اندر دست او گل شد چراغ
 مطربی از نغمهٔ بیگانه مست بلبل نالید و تار او گست
 نوجوانی از نگاهی خورده تیر کودکی بر گردن بابای پیر
 می چکد از خامه با مضمون موت
 هر کجا انسانه و افسون موت
 علم حاضر پیش آنفل در جمود شک بیغزود و یقین از دل ربود
 بی یقین را لذت تحقیق نیست بی یقین را توت تخلیق نیست
 بی یقین را ریشه با اندر دل است نقش نو آوردن او را مشکل است
 از خودی دور است و رنجور است و بس رهبر او ذوق جمهور است و بس

حسن را در یوزه از فطرت کند	رهن و راه تھی دتی زند
حسن را از خود برون جستن خطاست	آنچه می بایست پیش ما کجاست
نقشگر خود را چو با فطرت سپرد	نقش او افکند و نقش خود سزود
یک زمان از خویشتن رگی نزد	بر زجاج ما گهی سنگی نزد
فطرت اندر طیلان هفت رنگ	مانده بر قرطاس او با پای رنگ
بی تپش پروانه کم سوز او	عکس فردا نیست در امروز او
از نگاهش رخسار در افلاک نیست	ز آنکه اندر سینه دل بیباک نیست
خاکسار و بی حضور و شرکین	بی نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز	بانگ اسرافیل او بی رستهیز
خولیش را آدم اگر خاکی شمرد	نور یزدان در ضمیر او بگرد
چون کلیمی شد برون از خویشتن	دست او تاریک و چوب او رس
زندگی بی قوت اعجاز نیست	
هر کسی داننده این راز نیست	
آن هنرمندی که بر فطرت فرود	راز خود را بر نگاه ما گشود

گرچه بحر او ندارد احتیاج
 چین رباید از بساط روزگار
 حور او از حور جت خوشتر است
 آفریند کائنات دیگری
 بحر و موج خویش را بر خود زند
 زان فراوانی که اندر جان اوست
 فطرت پاکش عیار خوب و زشت
 عین ابراهیم و عین آزر است

هر بنای کهنه را بر می کند

جمله موجودات را سوپان زند

در غلامی تن ز جان گردد تهی
 ذوق ایجاد و نمود از دل رود
 جبرئیلی را اگر سازی غلام
 کیش او تهلید و کارش آزاری ست
 از تن بی جان چه امید بهی
 آدمی از خویشتن نافل رود
 بر فتنه از گنبد آئینه فام
 ندرت اندر مذهب او کافری ست

تازگیها وهم و شک افزایش
 کهنه و فرسوده خوش می آیدش
 چشم او بر رفته از آینده کور
 چون مجاور رزق او از خاک کور
 گر هنر این است مرگ آرزوست
 اندرونش زشت و بیرونش نکوست
 طایر دانا نمیگردد اسیر
 گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
 آنگین زندگانی بد مذاق
 عاشقی ، توحید را بر دل زدن
 وانگهی خود را بهر مشکل زدن
 در غلامی عشق جز گفتار نیست
 کار ما گفتار ما را یار نیست
 کاروان شوق بی ذوق رحیل
 بی یقین و بی سبیل
 دین و دانش را غلام ارزان دهد
 تا بدن را زنده دارد جان دهد
 گرچه بر لبهای او نام خداست
 قبله او طاقت فرمانرواست
 طاعتی نامش دروغ با فروغ
 از بطون او نزاید جز دروغ

این صنم تا سجده اش کردی خداست
آن خدا نانی دهد جانی دهد
آن خدا یکتاست این صد پاره ایست
آن خدا درمان آزار فراق
بنده را با خویشتن خوگر کند
چون بجان عبد خود راکب شود
زنده و بیجان چه رازست این مگر
مردن و هم زیستن ای تکتہ رس
ماهیان را کوه و صحرا بی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده نئے
پیش چنگی مست و مسرور است کور
روح با حق زنده و پاینده ایست
آنکه حتی لایوت آمد حق است
هر که بی حق زیست جز مردار نیست

چون یکی اندر قیام آئی فناست
این خدا جانی برد نانی دهد
آن همه را چاره این بیچاره ایست
این خدا اندر کلام او نفاق
چشم و گوش و هوش را کافر کند
جان به تن لیکن ز تن غایب شود
با تو کویم معنی رنگین مگر
این همه از اعتبارات است و بس
بهر مرغان تعمر دریا بی وجود
لذت صوت و صدا را مرده نئی
پیش رنگی زنده در کور است کور
ورنه این را مرده آن را زنده ایست
زیستن باحق حیات مطلق است
گرچه کس در ماتم او زار نیست

از بگشایش دیدنی با در حجاب
 سوز مشتاقی به کردارش کجا
 مذهب او تنگ چون آفاق او
 زندگی بار گران بر دوش او
 عشق را از صحبتش آزار با
 نزد آن گرمی که
 از گل بر نخواست
 مهر و ماه و
 گنبد گردان کجاست

از غلامی ذوق دیداری بجوی
 دیده او محنت دیدن نبرد
 حکمران بگشایش بندی اگر
 سازد آئینی گره اندر گره
 ریز پیروز قهر و کین بمایدش
 تا غلام از خویش گردد ناامید
 گاه او را خلعت زیبا دهد
 از غلامی جان بیداری بجوی
 در جهان خورد و گران خوابید و مرد
 می نهد بر جان او بندی دگر
 کویدش می پوش ازین آئین زره
 بیم مرگ ناگهان افزایش
 آرزو از سینه گردد ناپدید
 هم زمام کار در دستش نهد

مهره را شاطر ز کف بیرون جهانم
 بیدق خود را به فرزینی رساند
 نعمت امروز را شیداش کرد
 تا به معنی منکر فرداش کرد
 تن سستبر از مستی مهر ملوک
 جان پاک از لاغری مانند دوک
 گردد از زار و زبون یک جان پاک
 به که گردد قریۀ تن با بلاک
 بند بر پا نیست بر جان و دل است
 مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

درفن تعمیر مردان آزاد

یک زمان با رفتگان صحبت گزین
 صنعت آزاد مردان هم بنین
 خیز و کار ایبک و سوری نگر
 و نما چپشی اگر داری جگر
 خویش را از خود بیرون آورده اند
 این چنین خود را تماشا کرده اند
 سنگها با سنگها پیوسته اند
 روزگاری را به آنی بسته اند
 دیدن او پنجه تر سازد ترا
 در جهان دیگر اندازد ترا
 نقش سوی نقشگر می آورد
 از ضمیر او خبر می آورد
 بهمت مردانه و طبع بلند
 در دل سنگ این دو لعل ارجمند

سجده گاه کیست این از من پرس
وای من از خویشتن اندر حجاب
وای من از تیغ و بن بر کنده نی
مخمسى با از یقین محکم است
بی خبر روداد جان از تن پرس
از فرات زندگی ناخورده آب
از مقام خویش دور انگنده نی
وای من شاخ یقینم بی نم است
در من آن نیروی لا اله الا الله نیست

سجده ام شایان
یک نظر آن کوهر تابی نگر
مرمش ز آب روان گردنده تر
عشق مردان سرّ خود را گفته است
عشق مردان پاک و رنگین چون بهشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار
بمّت او آنسوی گردون گذشت
ز آنکه در گفتن
ز ضمیر خود
این درگاه نیست
تاج را در زیر مهتابی نگر
یک دم آنجا از ابد پاینده تر
سنگ را با نوک مژگان سفید است
می گشاید نغمه ها از سنگ و خشت
حسن را هم پرده در هم پرده دار
از جهان چند و چون بیرون گذشت
نیاید آنچه دید
فتابی بر کشید

از محبت جذبه با گردد بلند
 بی محبت زندگی ماتم همه
 عشق صیقل می زند فرهنگ را
 اصل دل را سینه سینا دهد
 پیش او هر ممکن و موجود مات
 گرمی افکار ما از نار اوست
 عشق مور و مرغ و آدم را بس است
 دلبری بی تاهری جادوگری است
 دلبری با تاهری پیغمبری است
 هر دو را در کار با آمیخت عشق
 عالمی در عالمی انگیخت عشق



جهان را از ستیز او نظامی
نریزد جز خودی از پرتو او
خودی را پیکر خاکی حجاب است
درون سینه ما خاور او
تو میگوئی مرا از "من" خبر کن
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
سفر در خویش زادن بی اب و مام
ابد بردن بیک دم اضطرابی
سزودن نقش هر امید و نبی
شکستن این طلسم بحر و بر را
چنان باز آمدن از لامکانش
ولی این راز را گفتن محال است
چه گویم از "من" و از توش و تابش
فلک را لرزه بر تن از فر او

کف خاک از ستیز آئینه فای
نخیزد جز گهر اندر زو او
طلوع او مثال آفتاب است
فروغ خاک ما از جوهر او
چه معنی دارد "اندر خود سفر کن"؟
سفر در خود کن و بنگر که "من" چیست
ثریا را گرفتن از لب بام
تماشا بی شعاع آفتابی
زدن چاکی به دریا چون کلیمی
ز انگشتی شکافیدن قمر را
درون سینه او در کف جهانش
که دیدن شیشه و گفتن سفال است
کند "ما عرضنا" بی نقاش
زمان و هم مکان اندر بر او

نشین را دل آدم نهاد است
 جدا از غیر و هم واسطه غیر
 خیال اندر کف خاکی چنان است
 بزندان است و آزاد است این چیست
 چراغی در میان سینه تست
 چه نور است این که در آئینه تست
 مشو غافل که تو او را ایمنی
 چه نادانی که سوی خود بینی

﴿سؤال ششم﴾

چه جزو است آنکه او از کل فزون است
 طریق جستن آن جزو چون است

﴿جواب﴾

خودی ز اندازه های ما فزون است
 ز گردون بار بار انند که خیزد
 خودی زان کل که تو بینی فزون است
 به بحر روزگار انند که خیزد
 جز او در زیر گردون خود نگر کیست؟
 به بی بانی چنان پرواز گر کیست؟

به ظلمت مانده و نوری در آفتوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد
ضمیر زندگانی جاودانی است
به تقدیرش مقام هست و بود است
چه مپرسی چه کون است و چه کون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش
چنین فرموده سلطان بدر است
تو هر مخلوق را مجبور کوئی
ولی جان از دم جان آفرین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست
شبیون بر جهان
ز مجبوری به
چو از خود گرد مجبوری نشاند
نگردد آسمان بی رخصت او

برون از جنت و حوری در آفتوش
ز تعمر زندگی کوهر بر آرد
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
نمود خویش و حفظ این نمود است
که تقدیر از نهاد او برون نیست
برون مجبور و مختار اندرونش
که ایمان در میان جبر و قدر است
اسیر بند نزد و دور کوئی
به چندین جلوه با خلوت نشین است
که جان بی نظرت آزاد جان نیست
کیف و کم زد
مختاری قدم زد
جهان خویش را چون نازد راند
نتابد اختری بی شفقت او

کند بی پرده روزی مضمزش را پنجم خویش بپند جوهرش را
 قطار نوریان در رهگذار است پی دیدار او در انتظار است
 شراب افروخته از تاش بگیرد عیار خویش از خاکش بگیرد
 چه پرسی از طریق جستجویش فرو آرد مقام های و هویش
 شب و روزی که داری بر ابد زن نغان صبحگاهی بر خرد زن
 خرد را از حواس آید متاعی نغان از عشق می گیرد شعاعی
 خرد جز را نغان کل را بگیرد خرد میرد نغان هرگز نمیرد
 خرد بهر ابد ظرفی ندارد نفس چون سوزن ساعت شمارد
 تراشد روز با شب با سحر با نگیرد شعله و چند شرر با
 نغان عاشقان انجام کاریت نغان در یکدم
 خدی تا ممکناتش و نماید او روزگاریت
 از آن نوری که وا بپند نداری گره از اندرون خود گشاید
 تو او را فانی و آنی شماری

از آن مرگی که میآید چه باک است
 ز مرگ دیگری لرزد دل من
 ز کار عشق و مستی برفادان
 بدست خود کفن بر خود بریدن
 ترا این مرگ هر دم در کمین است
 پتوس از وی که مرگ ما همین است
 کند کور تو اندر پیکر تو
 نکیر و منکر او در بر تو

﴿سؤال هفتم﴾

مسافر چون بود رهرو کدام است
 کرا کویم که او مرد تمام است

﴿جواب﴾

اگر چه چشمی گشائی بر دل خویش
 سفر اندر حضر کردن چنین است
 درون سینه بینی منزل خویش
 سفر از خود بخود کردن همین است
 کسی اینجا نداند ما کجائیم
 که در چشم مه و اختر نیائیم

مجبو پایان که پایانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
پایان نارسیدن زندگانی است
ز مای تا به مه جولانگه ما
بخود حقیقیم و بیتاب نمودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
مَور شو ز نور "من یرانی"
بخود محکم گذر اندر حضورش
نصیب ذره کن آن بنظرابی
چنان در جلوه گاه یار میسوز
کسی کو دید عالم را امام است

پایان تا رسی جانے نداری
بهر منزل تمام و ناتمامیم
سفر ما را حیات جاودانی است
مکان و هم زمان گرد ره ما
که ما موجیم و از تعمر وجودیم
گریزان از گمان سوی یقین باش
یقین و دید را نیز انتها نیست
طریقش رستن از بند جهات است
ترا او بیند و او را تو بینی
مژه برهم مزن تو خود نمائی
مشو ناپید اندر بحر نورش
که تابد در حریم آفتابی
عیان خود را نهان او را برافروز
من تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیایی در طلب نیز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
مثال آفتاب صبحگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهاد ست
نوا بی زخمه و سازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوثر
چو رهن کاروانی در تک و ناز
روان خوابید و تن بیدار گردید
خرد جز کافری کافر گری نیست
گروبی را گروهی در کمین است
ز من ده اهل مغرب را پیای
چه شمشیری که جانها می ستاند
نماید در غلاف خود زمانی

اگر یابی به دامانش در آویز
مرو مانند ماهی غافل از شست
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
دمد از هر بن مولیش نگاهی
رسن از گردن دیوی گشادست
ابی طیاره پروازی ندارد
ز شهر او بیابانے نکوثر
شکلهما بهر نانی در تک و ناز
هنر با دین و دانش خوار گردید
فن افرنگ جز مردم دری نیست
خدایش یار اگر کارش چنین است
که جمهور است تیغ بی نیای
تمیز مسلم و کافر نداند
برد جان خود و جان جهانی